

العبور دامنهای حضرتس البرز ، کرده های خطرناك مستور از برف که اگر کوزه کجاو به بغل کوه بخورد یا پای قاطر روی سنگهای صاف لغزان شود حساب پاك است و بلاشك باید رفت به قعر دره ! آنجا ئیکه ابوالهول مرك ، منتظر افتادگان است ؛ ملایم ، با تردید و اضطراب گذشته در روز های اوایل بهار ، تقریباً هنوز زمستانی در بك غروب قشنگی با قلبی مسرور در مصاحبت آقا و خانم ، مادرم و من با تصورات در هم و کبود کانه بسواد شهر بزرگی که گرد و غبار زیادی آنرا احاطه کرده و از دور در دامنه وسیع سبز و خرمی که قراء بیشهاری چون گلهای قلاب دوزی برجسته بر روی پرده حریر سبز رنگی از نقاط بالای آن قرار گرفته بود رسیدیم : طهران باشکوه مرکزیش خود نمائی میکرد !

۱۴ — شروع بتحصیل

اکنون من دختری تقریباً شش ساله یا شاید نزدیک بهفت ساله بودم . خرمی سرور دلربائی شنگولی بازی گوشی همه در من جمع گردیده ، غنچه زیبا که باید شکفته شوم . من ! محبوب بانو در دامان پر عطوفتش جای گرفته دیگر چیزی کسر نداشتم در طهران پایتخت باستانی بودن در

خانواده محترمی مثل يك فرزند پر قدر و منزلت نعمتی بود .
خوشی و خوشبختی مرا بانو تکمیل کرد : روزی مادرم
گفت ، فردا برای من معلمه خواهد خواست و من از فردا
باید درس بخوانم ، این تصمیم فوراً عملی شد ، دقتی که این
بشارت را از بانو شنیدم دلم از شادی برقص آمد ؛ همین فردا!
ورود بدنای علم چه خوشبختی بزرگی ؟ چشم بینا میشود
مجهولانم معلوم میگردد دوسایه مراقبت خانم معلمه عزیز
چقدر سعادت مند خواهم شد ؟ حالا دیگر بعوض آنکه سر
بعقب برآنه های قشنگ گذاشته کلهها و ریاحین حاشیه باغچه را لگد
مال نمایم بزمین خورده مجروح شوم و بعبارة اخیری دخترکی شیطان
باشم ، باید مؤدبانه ، در خدمت خانم معلمه نشسته از شیرینی
علم که کلمه بکلمه ، بدهانم خواهد گذاشت شهد کام شوم .
چه روز مقدسی است فردا ؟ روز شروع بتحصیل ، دومین
روز تولد انسانی ، ای روز عزیز ! وصول تو تاریخ جدید و
دوره باسعادت را در حیات ما ایجاد میکند . ای روز خوب ،
روز قشنگ :

تعجب میکنید دوست من ، وجود اینگونه افکار ، در
يك طفل هفت ساله ، بعیند بنظر میآید ! اما من ، دخترکی

با هوش و تعلاوه دهقانی بودم .



آن شب ، با این تفکرات خوابیدم . فردا ! چگونه روزی خواهد بود ؟ میخواستم با هوش خود قبلاً آنرا استنباط نمایم اما نمیتوانستم ، این درس : درسی که بانو اشاره میکند چیست ؟ درس ، با خواندن ، چه فرقی با هم دارند ؟ فردا صبح ، يك صبح باطراوت . مطبوع ، طلیعه آنروز برجسته و روشن بود و خبر از در آمدن آفتاب سعادت مندی من میداد .

بهار خانم ، یکی از تحصیل کرده های مدرسه فرانکوپرسان طهران ، خام بیست و پنج ساله خوش سیما مهتابی رنگ چشم و ابرو مشکلی یکی از دوستان بانو و گویا با مشارالیها قرابت دوری هم داشت . منزلی بخانه هاتزدیک بود زحمت تدریس مرا قبول کرد و آنروز با يك جلد کتاب : الفبا بمنزل ما آمد . این است صدای دلنواز او :

شما خانم کوچولو انشاء الله يك دختر بسیار خوبی خواهید شد ؛ بیائید عزیزم به بینم این يك حرف را یاد میگیری این اسمش الف است (ا) فهمیدی ؟ الف . این یکی را

(ب) میگویند. حالا بگو الف؛ ب..

الف؛ ب..

بارک الله عز و جم خوب یاد گرفتی..

بانو هم حضور داشت: ساکت بی حرکت در مقابل

معلمه و عظمت تعلیم با آن همه شوکت کوچک و بجزوب

شده بود! شوخی نیست؛ خوب بنخاطر دارم: که اولین لحظه

یاد گرفتن حرف الف چه حالی در من پدید آمد؟ حرف که

از دهان معلمه خارج شد بلافاصله در مغز من مثل آنکه

فشاری آمده باشد! تشنجی ایجاد کرد و تولید شعاعی نورانی

نمود که از روزه مردمک چشم پرتو افکن گردید و من

الف را شناختم!

چقدر قدرت؟! چه اندازه جاذبه؟! معلم، هادی بشر

بالاخره مظهر تقدیس!



احترام باطاق درس، چه سری است؟ از آنروز بپید،

من يك حس پر از تعظیمی باطاقی که شکل الف را در آنجا

شناختم پیدا کردم. این يك موضوع قابل دقتی است. آنجا

مکان محترمی بنظرم جلوه میکرد؛ از درب آن با کمال احترام

و وفار ورود و خروج مینمودم؛ اینجا را مقام يك وجود مقدسی تصور میکردم که فرشتگان فشنگ نکهبان آن هستند.

۱۵ - بعد از پنج سال

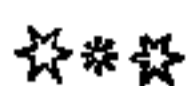
ایام یکی پشت سر دیگری مگذشت، یکسال تمام شد هزار گونه تغییرات در عالم روی داد و بمن هم سهمی رسید؛ يك کتاب مقدماتی را تمام کرده بودم. چه بسا اشخاص که در طی آن سال بفلاکت دچار شده و خلیل های مرمت ناپذیری بر بنای زندگانشان وارد آمده بود ولی من همه را بابشاست استقبال می نمودم؛ زیرا از اتمام کتاب خود مسرت داشتم بدون آنکه قوه تشخیص بد و خوب را هم داشته باشم! .. اکنون آقای محترم، فکر میکنم؛ آنها، تیکه دارای این مزیت هستند چه می کنند؟ اغلب اوقات ما بیچارگانی را در هر اباسی مشاهده می کنیم؛ که شدت استیصال از هر قبیل، نزدیک استی جسم آنها را متلاشی نماید؛ دیدارشان ما را متاثر میسازد ولی پیش خود میگوئیم این تقدیرش چنین است این يك توهم احمدقانه است ولی ما را مجاب میکند

و وفار و ورود و خروج مینمودم؛ اینجا را مقام يك وجود مقدسی تصور میکردم که فرشتگان فشنگ بکهبان آن هستند.

۱۵ - بعد از پنج سال

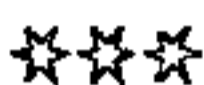
ایام یکی پشت سر دیگری میگذشت، یکسال تمام شد هزار گونه تغییرات در عالم روی داد و بمن هم سهمی رسید: يك کتاب مقدماتی را تمام کرده بودم. چه بسا اشخاص که در طی آن سال بفلاکت دچار شده و خلیل های مرمت ناپذیری بر بنای زندگانشان وارد آمده بود ولی من، همه را با بباشت استقبال می نمودم؛ زیرا از اتمام کتاب خود مسرت داشتم بدون آنکه قوه تشخیص بد و خوب را هم داشته باشم! ..

اکنون آقای محترم، فکر میکنم: آنها، نیکه دارای این مزیت هستند چه می کنند؟ اغلب اوقات ما بیچارگانی را در هر لباسی مشاهده می کنیم: که شدت استیصال از هر قبیل، نزد يك است جسم آنها را متلاشی نماید، دیدارشان ما را متاثر میسازد ولی پیش خود میگوئیم این تقدیرش چنین است این يك توهم احمقانه است ولی ما را مجاب میکند



سال هم نوشتند. بلکه بهار، با آخرین درجه حسن و زیبایی، چون عروس خرامان آراسته آرام تجلی کرد؛ روایح عطر کیسوان دلاویز و دامان بلندش که بروی زمین کشیده می شد عالمی را مدهوش ساخت فریبنده، جذاب افسونگر گل‌های تاره شکفته، آسمان لاجوردی، شب‌های قشک آفتاب درخشان... همه چیز اوهای، ترویج روح بود. عید و بهار هر دو با هم؟ دید و باز دیدها شروع شد همه مهم تبریک گفته برای اطفال، ما این روزهای نعمت‌بار بس گرانبهاست بالاخره ایام بسیر ادامه‌چود میدادند و من هم در دنیای علم قدم بقدم پیش میرفتم باشعه فروزنده چراغی که معلمه در جاوی من می کشید کم کم بحقایق آشنا میشدم هر لحظه جدی تر دقیق تر چه عجایبی که مرا به بی خبری و جهالت ساق خود آگاه می ساخت ادوار علم و اخلاق از لای اوراق کتاب و بیانات خانم معلمه بر من می تابید قلبم را پاکیزه و فکرم را روشن می نمود چه تمرینات نیکوئی چه نصایح سودمندی چه مذاکرات، تشویقات، خواندنهای نوشتن هائی؟ تمام متناوباً تکرار می شد و من با ممارست و ورزش در این اعمال لحظه

بلعظه قوی تر می شدم و دامنه تخیلاتم وسیع تر میگرددید
چشماتم بیناتر و روح شادتر و افکارم عالی تر می شد خلاصه
آنکه در هر ثانیه در این راه رو بکمال میرفتم و باز هم آنرا
تعمیب مینمودم تا پنجسال گذشت .



پنج سال بدون هیچ حادثه که بنظرم باهمه طول مدت
خود باز بیش از پنج روز نمی آید پنج سال که يك خاطره
شیرینی آمیخته بانوازشهای مادرانه بانو، رأفت و ملایمت
آقا دلوزبهای معلمه عزیز پرستاری و حسن مراقبت مادرم
برایم باقی گذاشت چه سالهای سعیدی که سراسر وقایع آن
در دفتر حیات من باخط درشت و نورانی ثبت شده اما
افسوس و صد افسوس !

۱۶ - فوت گوهر

در آخرین روز های سال پنجم موقعیکه اشعه رنگ
پریده آفتاب در مقابل خنجر خون آشام شب درزمینه وسیع
افق می لرزیدند و از بامی بیامی می گریختند اندکی
مانده بمغرب اولین پش قراول اشکر بد بختی های آینده
تاریک من. يك فاجعه دلخراش حزن زگیز نمودار شد و قلب

آرام او روح تابناك مرا در سن دوازده سالگی مشوش و تیره کرد
يك روز بحرانی منجوس، زهر آلود!

يك روز عصر که تازه از مدرسه مراجعت کرده بودم
(مدت یکسال بود که بمدرسه حسنات میرفتم و شبها هم
بهار خانم با من کمک میکرد.) ناگهان شنیدم: که
مادرم، دچار سردردی شده و خوابیده است. نزد او شتافیه
خود را بروی پاهایش انداختم؛ اشکم چون سیل سرا زیر
شده محبت مادری؟ آخ خدا! پدر که ندارم پس مادرم را
برای من، سلامت نگاه دار، خیر! طبیعت با من سرچنگیدن
دارد، درد مادرم، هر لحظه شدیدتر میشد و از رنج بنخود
می پیچید همچنان، غصه، انقلاب... تمام قوای طوفانی در من
جمع و تمام فامیل بدور گوهر، مادر عزیزم، اجتماع کردند.
بانو، چون يك پارچه آتش گذاخته گردیده دلش می سوخت
ارگو هر راهوست میداشت، زیرا در آنوقت مادرم يك زن قابل و
يك مدیره لایقی شده بود، امور خانه، در تحت نظر وی اداره
میشد. بعلاوه خوش اخلاق، مهربان و هنوز جوان و
خوشگل بود...



طولی نکشید: دکتر که باهربانو بدنبالش رفته بودند حاضر شده معاینه کرد و نسخه نوشت و رفت. از نام بردن مرض. خود داری نمود؛ اما من در زمزمه های زنانه خاله خانم باجی ها اسمی از سرسام شنیدم.

يك اميدوارى مبهم در همه انتظار ترحمى از آسمان موجود بود. اى خدای مهربان!.. وجود عصبانى من، مرتعش شده و بيم از دست رفتن مادر؛ برايمى عذاب اليم بود



در هوای لطیف شبانه، کنار يك نرده طولانی از آهن که قسمت پائین آنرا در امتداد بدنه دیوار گدپهای معطر پیچ پوشانیده بودند در روی ایوان ایستاده بقرص ماه در صفحه نیلی رنگ آسمان، و بانوار لغزنده ماهتاب، بر روی امواج ملایم آب در حوضی بزرگ و سبزه چمن ها نگاه میکردم.

درست نصف شب بود و من هنوز نخوابیده بودم. در آنجا تنها، با قلبی شکسته، از خدا تمنای شفای مادرم را که در دو قدمی من، از این دنده بآن دنده میغلطید می نمودم؛ خدا را بمعصومیت و پاکی خود قسم میدادم، «خدای من! من

هنوز دختری کوچکم، روحم پاك است، قلبم بی آرایش است
مرنگ کترین گناهی نشده ام، آیا با این حال شایسته
داشتن مادری نیستم؟ آیا دعای مرا قبول نمیکنی؟
« توای مادر عزیز! من چه شب قشکی است؟ نور
ماه، طراوت هوا، عطر آن گل‌های پدج، پادشاه عزیزم، پادشاه
دست را روی شاه من، نگار من، حالادختری جوانم، تحمل
سنگینی تو را مینمایم، اگر چه تو ورنی بدوی، مرغی - بك
رحی با عزیزم، فدای آسمان را با ستاره های درخشاش
تو باشا کن، اگر نه ای با هم میرویم زهر آن درخت چنار پنهان
.. اله، روی نیحکمت، کنار حوض می نشینیم تا اندکی نسیم
شبانیه، بر سرور ویت بخورد؛ شاید خدای ذوالجلال، طافی
شد و حالت بهتر شود؟ ..

هیئات که مادرم از جای بر نمی خاست!

در آحر بن طنین دوازدهمین ضربت ساعت، زوگ دیواری
منزل، یکی از خدمه که بتوبه بالای سر مادرم بیدار بوده
و پرستاری میکرد با هزار معرکه، مرا بسوی خوانگاهم برد،
کجا خواب بچشم من آمد؟ تا صبح گریستم؛ ولی چه؟ بالاخره

گریه‌ها ، و نذر نیازها ، دعا‌های من ؛ ذره‌ای سود نبخشید فردای
آن شب ، هنگام غروب ، مادرم را در حالی که مرا در اطاق
خوابم از ترس شیون و زاری بی اندازه بمصاحبت خدمتگاری
محبوس کرده بودند بطرف گورستان بردند .

مردن مادرم بس نبود مرا هم محبوس ساختند ! خدایا
تو نجاتم بده پس يك تابوتهم برای من بیاورید دیگر این
زندگانی بچه درد من میخورد ؟ این قلب لبریز از غصه را کجا
ببرم ؟ کجا ؟ کجا ! « مادر عزیزم ! تو هم آخر رفیق ؟ »



یکماه از مرگ مادرم گذشت و من باز گریه میکردم
دلدارهای بانو ؛ مهر بانیهای آقا ، نصایح معلمه کم کم بر آتش
دروزم خاکستری ریخت ؛ معینا هنوز گاهی از آن شعله
آتش بار شعله ای زبانه می کشید .



منزل ما در طهران : خیابان معز السلطان بود . قبل
از سفر فرنک با بانو و بعد هم بتنهائی ، بارها بگورستان امام
زاده معصوم که مادرم در آنجا دفن است رفته و بر سر آرامگاهش
در میان آنهمه قبر هائیکه صحن خارجی امامزاده راه فروش

میدارند ، زیر سایه درختان بیدکار آب روان قدری گل آلود
قالیچه انداخته وساعت ها در آنجا نشسته فاتحه خوانی نموده ام
اکنون بازده سال از تاریخ فوت او گذشته و سنك قبرش خرابی
بهم رسانده ، در نظر داشتم ، سنك تازه ای بروی او بگذارم ولی
گرفتاریهای پی در پی مانع است . (۱)

۱۷ - تغییر نام

پنج سال دیگر من در طهران بودم و هنوز با جدیت
خستگی نا پذیری ، تحصیلات خود را تعقیب میکردم : چه در
مدرسه و چه در نزد بهار خانم . دو سال بود که زبان فرانسه
را هم پیش مشار الیها می آموختم و با موفقیت کلی پیشرفت
می کردم : فارسی ، فرانسه ، قدری عربی ؛ نه سال بود که
درس میخواندم .

روزی آقا سر خوشانه مرا نزد خویش طلبیده با
بیانی لبین مرا امتحان کرد : دانش ، دلربائی ، تهور آمیخته
باعفاف دخترانه ، سادگی ، صفای باطن . همه در من دیده میشد

(۱) آنشب صحبت خانم تا اینجا ختم شد و شرح بقیه مطالب را
برداموگول نموده و بعد از آن هر روز او و امیر کامکار در کنار
چمن مذکور نشسته و خانم بیان سرگذشت خود ادامه داده است .

اورا بسیار خوش آمد. پیشانی باز مرا بوسیده و با بشاشت
خاطری از آنروز رسماً مرا بدختری خود پذیرفت: بمن
گفت: « تو دختر منی »

من مدت‌ها بود: که خود را دختر او میدانستم و مراحم
پدرانه او را در نهایت وضوح احساس میکردم؛ معیناً این
اعلام يك افتخار غیر قابل وصفی برایم بود: من؛ دختر يك
دهقانی بیچاره بفرزندی... الدوله؛ قبول می‌شدم؟!!

دوست محترم! این خوشوقتی نه از حیث تمول او
بود بلکه جلالت و نجابت مشارالیه را تقدیس مینمودم.
احترام بروح نجیب او را همیشه مراعات نموده و خواهم کرد
و محبت های بی پایانش را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. چه
مرد نيك فطرتی بود؟

در سر راه زندگانی مردم همه قسم موجودات خوب
و بد یافت میشوند من و مادرم در طی طریق زندگانی با
يك چنین آقای خوبی تصادف کرده و در دایره نفوذش قرار
گرفته مجذوب او شدیم و چه بسا اشخاص دیگری که تصادف
باغول صفتان خطرناکی گردیده اند؟

بامر بانو؛ جشنی منعقد ساخته و مرا رسماً بدختری

آقا و بانو معرفی کردند بهار خاتم پیشنهاد کرد: «که اسم مرا هم تغییر دهند. اسامی زیادی از طرف تمام خانمهای حاضر در مجلس عنوان گردید. حتی خدمتکاران و کیس سفیدها هم در نام گذاری شرکت کردند: از صدر مجلس خانم کلفت ابرویهن سبزه قاسمی نام مهربانان را برای من مناسب دید. دیگری از زاویه دست چاپ اطاق عقیده بایران دخت داشت. خانم سومی گفت: نه این اسم مبتذل شده پریوش خوبست. کم کم همیشه یاد زشد: عمداً اظهار نظریه میکردند، قمر طلعت مهین بانو ناز دخت مهر انگیز بعد کار از اسم بلقب «کنید احترام الملوك شمس الملوك انيس الدوله مسرت السلطنه؟ من روی يك سندلی دسته دار وسیعی نشسته و از خجالت سرخ شده بودم. «که هیا هو» در اطراف موضوع بطول انجامید تا جائیکه کیس سفیدها در بیرون از مجلس زدیک بود با یکدیگر مشاجره نمایند: چه آنها هر کدام از عقیده خانم خود طرفداری میکردند تا چار معلمه عزیزم همه را بسکوت دعوت کرده پس از آنکه لقب گذاری مرا مردود دانست خودش برای من نام پروین را پیشنهاد کرد بانو این اسم را فوراً پسندید و سایرین یعنی آنهائیکه بر افاده

واز خود راضی نبودند احسنت گفته ولی بعضی‌ها اوقاتشان
تلخ شد و اخم کردند ...

از آنروز مسماة به پزویں شدم و حقیقتاً خودم نیز
خوشوقت گردیدم زیرا که از (سفر) و دن خوشم نمی‌آمد
پس از ختم جشن کلمات دیگری هم از قبیل شیرینی خوران
عقد بندان عروسی باقید انشاءالله‌های غلیظ از اطراف دربین
زمزمه خدا حافظی خانمها از بانو بگویم خورد ولی من
چیزی نفهمیدم ای کاش که هیچوقت چیزی نمی‌فهمیدم!

۱۸ - عزیمت با اروپا

تقریباً دو ماه بعد آقا برای امر مهمی از طرف دولت
ماهور مذاکره با بعضی از دول اروپا شد و این در تابستان
سال ۱۳۰۰ شمسی بود.

من دیگر تا اندازه‌ای به اوضاع اروپا مطلع بودم این
خبر برایم خیلی مهم و فرحناک بود چه قطعاً آقای مهربان
و پدر مقامی، مرا هم همراه می‌برد و در صورت لزوم از او
تعمنا می‌کردم چگونه نمی‌پذیرفت؟
حدس من صائب بود آقا علاوه بر من بانورا هم با خود

حرکت داد و يك روز مقارن ظهر با کالسکه پستی بعزم بغداد از طهران بیرون آمدیم قزوین همدان ' کرمانشاه ' کوه بیستون طاق بستان قصر شیرین بغداد جسر دجله کربلا نجف موصل دبار بکر قسطنطنیه یاپل عظیم قرن الذهب که شهر را بر دو قسمت می کند بنغاز مهم دارد اهل قلاع معتبر آن کشتیهای با عظمتی که در آنجا لنگر انداخته بودند جزایر بحر اژه سواحل قشنگ و مضرس یوان ' و و که تشریح جزئیات آن ؟ کتاب مطولی را تشکیل میدهد همه را پشت سر گذاشته ورد شدیم .

اوج شدید دریای مدیترانه ' با صدای مهیب خود کشتی ما را مورد حمله قرار داده و مسافرین را تهدید میکرد در هر لحظه خطوط مار پیچی تشکیل وصف آرئی کرده بی دری از جابر میخاستند و متوالیاً رو بجهاز میآوردند . دریای بی رحم ' چون دیوانه زنجیر گسته ' کسی را نمی شناسد در انحال مشاهده منظره وحشتناک آن بیننده را مرعوب می ساخت !

هر يك از مسافرین باطاقهای خود پناه برده و فقط هر سه نفر انگلیسی در سالون عمومی دیده می شدند که با کمال

بی اعتنائی و خونسردی، با یکدیگر مشغول مذاکره بودند.
حال بانو خراب شده و نهوهء داشت من و آقایم چندان
خوب نبودیم. در کشتی همه قسم مسافر انگلیسی، فرانسوی
ترك و یونانی و غیره بودند. يك مادام خوشگل و باریك
اندام فرانسوی از قسطنطنیه برای دیدن عمه خود به
تولوز میرفت؛ و از امواج دریا خیلی میترسید و تعجب
داشت: چرا دیگران مثل او نمی ترسند! مانند اشخاصی
مصروع باطراف خود چرخیده، رنگش پریده و اندامش
متشنج بود!

حقیقه ترس در این مواقع چقدر مضحك است!؟ از
دو حیاك خارج نیست: غرق یا نجات. در هر صورت،
ترسیدن تحمل يك کیفیت زایدی است....
بالاخره دو روز بعد، هنگام عصر كه آفتاب خشك
مملكت (كل) از خلال قطعات ابرهای ساحل دریا، بر روی
امواج ساحلی نور فشانی میکرد؛ کشتی ما در کنار اداره
گمرک بندر مارسیل، پهلو گرفت. اولین حاشیه فشنگ سر
زمین فرانسه!

پس از دو روز توقف در این بندر زیبا، بطرف پاریس

حرکت کردیم .

۱۹ - شهر پاریس

شهر پاریس ' پر از عجایب علم و صنعت ' تمدن ' تربیت ... در هر طرف و هر گوشه ' مظاهر مدنیت ' چشم را خیره می سازد . تا شای هر يك از آنها ساعات طولانی لازم دارد . برج (ایفل) مقبره ناپلیون ' قبرسرباز گمنام . مجسمه ژاندارك و بلیسك . که میله بزرگی است که در میدان که کرد نصب است و ناپلئون از مصر آورده . موزه لوور بهترین نقاط تماشائی : مملو است از تابلوهای بسیار عالی نقاشی های قدیم ایران قالی های قشنگ و قیمتی کار اصفهان و کرمان . پانتئون : که در آنجا مجسمه های ظریف کار استادان درجه اول قدیم و جدید فرانسه مشاهده میشود

ورسای و دریاچه وسیع آن ، باغ وحش پاریس ' کلیسای ساکر ' کوار ' عمارت معروف نتردام دو پاری و و .

در شهر های قشنگ آن مدارس بیشمار ' لیسه ها ' اوپورسیتها ' ها ' مریضخانه های بزرگ ، دارالتجزیه ها . کتبخانها .. همه بهت آور هستند .

دولت و ملت در کوشش ، همه کار میکنند ؛ زحمت
میکشند تمام موقر ، محترم ؛ جنتلمن حق کداهان ؛ مثلاً گاهی
درب يك هوزه یا جای دیگر ، شخصی با کمال و قار ایستاده
و این صدای متین اوست ؛ « ممکن است بشام امشب من
کمک کنید ؟ » يك اجازه نامه قاب گرفته در گردش آویزان
است . تصدیق کدائی ! که رسماً از طرف دولت داده میشود .
خلاصه پاریس . يك معلم خوب ؛ يك پیر مرد پرنجربه
يك ناصح صادقی است برای کسیکه آنرا با چنین نظری ملاحظه
کند والا دختر طنناز و زیبایی است که بایک اشاره سوزنده ،
هزاران نفر را در هر ثانیه بخاک سیاه می‌شاند ؛ مرکز عیاشان عالم
مولد فساد اخلاق و منبع امراض گوناگون است !

هستقیماً بسفارت ایران وارد شدیم آقای سفیر ؛ پیر مرد
روشن دل ، خوش محضر ، منتظر بود و ما مورین او مارا بگراند هتل
راهنهایی کردند . آقا ، مشغول انجام ماموریت خود شد و ما به
تماشای پاریس و اطرافش پرداختیم ، پس از ختم تابستان ، من
وارد لیسه ، ولیر شده و در کلاس سوم پذیرفته گشتم ؛ ورود در
مدرسه ، دختران شوخ پارس مرا احاطه کرده و وقتی

فهمیدند ایرانی هستیم سوالات ذیل شروع شد -

- شما چند وقت است، پاریس آمده اید؟

- از راه آلمان یا ایتالیا؟

- آیا پاریس بهتر است یا طهران؟

هیولاهای لطیف 'پری آسا' هر لحظه زیادتر می شدند:

اشارات ملیح و خنده های شیرین آنها قابی ملاحظه بود

بسؤال کدام يك جواب بدهم؟ مرا دایره وارد کرده بودند:

مثل پروانه های رنگارنگ که روی گلی می نشینند، من برآه

افتادم آنها هم با من چه منظره قشنگی؟ از دحام يك دسته

دختران ماه رو، ظریف، در حال حرکت، چون غزالان

انسی، سبك وزن، هنوز سوالات ادامه داشت:

- شما از مملکت ما خوششان آمده یا خیر؟ ما چطور

مردمانی هستیم؟

جواب بزمه این پرسشها حقیقه کار مشکلی بود و من

ناچار بهر کدام جواب مختصری میدادم.

دوست عزیزم! به بینید: هیچيك از آنها سوالی

در خصوص شخصیت من نکردند! مگر فی پروین و ایرانی

بودن من برای آنها کفایت کرد اما يك نفر ایرانی در موقع

آشنائی با کسی هفت پشت آباء و اجداد او را می خواهد
شناخته باشد!

ماد موازل شاتله ار همان دختران قشنگ و خوش
فلبی است که در روزهای اول و دوم بمدرسه با او دوستی
پیدا کردم حقیر دختر خوب و با محبتی است.

۲۰ - توقف

زیستن در پاریس برای کسانی که تازه بآنجا میرند
مخصوصاً شرقی‌ها باند آمدن زبان سی مشکل است ولی رفته
رفته در اثر معاشرت زبان فرانسه متکلم می شوید و هم
بطرز زندگی مانوس.

بانو کم کم لسان فرانسه را آراماً یاد میگرفت
و دوستی هم پیدا کرد که من جمله یکی از آنها مادام
انتوات شاتله و ماد موازل شاتله بود روی هم رفته در آنجا
نماوش میگذشت و تقریباً نهم چهار سال در پاریس بودیم
بانو گرچه گاهی بیاد طهران و خیابان امیرالسلطان و اقوام
خود میفتاد ولی بیک گردش عمرانه در باغی و با تماشای
تصانه یک پرده سینما و و خودش را هم فراموش میکرد

هر چه بیشتر بزبان فرانسه آشنا می شد به پاریس و پاریسی ها
علاقه مند تر میگردید



در این مدت من با کوشش فراوانی هر لحظه از بیم
مراجعت بایران و ناقص ماندن تحصیلانم کار می کردم و در بین
دختران مدرسه انگشت نما بودم میل شدید من موسیقی
و تشویق خانم و آقا مرا يك موزیست ماهری نمود
و در حین عزیمت بایران مشکل ترین آهنگ های اروپائی را
با هر سازی می نواختم پیانو ویلن تار فلوت ارك و و
انگشتان من برای این کار نرم و چابك شده اند و قص شنا
خیاطی اطو کشی کلدوزی خانه داری نقاشی... این ها را تمام آنچه
در مدرسه و چه در خارج بعد کامل فرا گرفته ام آخرین تابلویی
که از خواهر عزیزم ماد موازل شاتله بعنوان یادگار ایام
شیرین گذشته با قلم سیاه کشیده و باو تقدیم کرده اهل فن
هزار و هفتصد فرانك قیمت گذاشتند خطاب به ایکه بزبان فرانسه
تحت عنوان (ایران جدید) اشعار کرده و روز وداع در مدرسه
با حضور معلمات و شاگردان قرائت کردم در روزنامه
اومانیه منتشر گردید.

برای رقص انفرادی که در شب سال اول جلوس
اعلیحضرت پهلوی در سفارت ایران با مدیر اداه شرق وزارت
خارجہ فرانسه نمود مدت یکربع تمام مدعوین بانهایت حیرت
دست میزدند. تصدیق علم خیاطی من از مدرسه عالی خیاطی پاریس
گواه بر صدق اظهار من است ... با این وصف، امروز در این
گوشه نامعلوم، گمنام و منفرد، زندگانی میکنم و دلی
پر از خون دارم!



فکر ایام پراز دقایق شیرین، نزدیک است مرا دیوانه
کند! گردشهای یکشنبه در حوالی پاریس، بادوستان
مدرسه و معلمات مهربان، مسافرت در مملکت فرانسه، مناظر
قشنگ، شهرهای خوب، بیلاقات مصفا را هیچوقت فراموش
نمیکنم. دفعات در مصاحبت مادموازل های قشنگ شیرین
لهجه که آواز لطیفشان، کوچک ترین اعصاب را متاثر
میکند بایک ارتباط خالصانه معنوی هنگام غروب که دنیا له
اشعه قرمز رنگ آفتاب در هوا کشیده شده بود در نشیب تپه خرم
یا کنار یکی از سواحل مضرس دریا گذرانده و فرو رفتن
خورشید را در آب دیده ایم!